

اخطار زندانبان برافروختگی زندانیان

یادداشت های زندان شاه- به آذین

این بار سر پاسبان می آید،- رسمی و عبوس:
- آقای اعتماد زاده. شما را افسر نگهبان می خواد.
بر می خیزم و می روم. در آهنی زیر هشت برویم باز می شود. و اینک اطاق افسر نگهبان.
نشسته است، ستوان دوم جوان و تازه منصب. و در برابرش ایستاده، من پیر خطا کار.
سیاه چرده است و باریک، تا اندازه ای کوتاه. ابرو ها پهن و پیوسته، پیشانی تنگ، لب ها
قهر آلود. نگاهش را با تکلف به من می دوزد، جسارت کمرویی؟ و اخم ها در هم رفته،
بازخواست می کند:
- شما آقا، برای چه زندانی ها را دور خودتان جمع می کنید؟
- من؟! کسی را من جمع نکرده ام. اطاق بزرگه، بیش از گنجایش خودش هم زندانی داره،
اینه که به نظر میاد...
- گزارش داده اند شما برایشان حرف می زنید.
- هاآ، بله، طبیعی است...- و به آرامی گوشزد می کنم کیستم و چه کاره ام، کمی هم به
گزاره و آب و تاب، چیزی که هرگز در جای دیگری به خود اجازه نداده ام.
- این جوانها هم، خودتان بهتر می دانید بیشترشان دانشجو یا لیسانسیه و مهندس هستند. با
کتاب سر و کار داشته اند. اسم مرا شنیده اند و نوشته هایم را خوانده اند. و حالا که مرا اینجا
می بینند، کنجکاو وادارشان می کند پرسش هایی در زمینه ادبیات و راه و رسم نویسندگی
از من بکنند. حرفمان در همین حدوده است... نه، به هیچ جا بر نمی خوره مطمئن باشید!
درد اینجاست که در مقامی که او هست، نمی تواند مطمئن باشد. افسوس! چه می توان کرد؟
با اینهمه لحنش نرم تر می شود و ادب را تا به جایی می رساند که مرا دعوت به نشستن می
کند. سپاسگذارم. در پایان می گوید:
- اینجا، آقا، زندانه. ما وظایفی داریم. امیدوارم درک کنید.
- بله دلم می خواد درک کنم. ولی...
- شما باید رفتارتان طبق مقررات باشد.
اخمهاش دوباره در هم رفته است. ولی من به دل نمی گیرم: رسمیت اخطارش چنین می
خواهد.
- البته... چیزی که هست، تا کنون من توفیق آشنایی با مقررات زندان نداشته ام. شرمنده ام.
بفرمائید باید چه بکنم؟
- پاسخ این همه سادگی و سازگاری، حکمی است که مانند ساطور فرود می آید:
- نگذارید دورتان جمع بشند، آقا. همین، و پس از یک دم مکث: بفرمایید!
خشونت جمله آخرش را نمی دانم به چه نسبت دهم. آیا در گفته هایم نشانی از ریشخند دیده
است؟ دور از من که چنین قصدی داشته باشم...
پاسبان در آهنی را باز می کند. چند تن از جوانان در راهرو ایستاده اند. با هم می آئیم و در
آغاز بند دیگر، آقایان حزب ملت ایران- پان ایرانیست ها به رهبری داریوش فروهر- مرا در
میان می گیرند و به اطاق خود که جای رسمی من نیز هست می برند. همچنان ایستاده، گفت
و شنودم را با افسر نگهبان به اختصار باز گو می کنم. پانزده بیست نفری هستیم. آنچه می
بینم، شور خشمی نشان می دهند که بیش و کم نمایشی می نماید. از همه جانب حرف می

زنند، می پرسند. صداها بلند، نگاه ها شعله ور، رگ های گردن برجسته. و ناچار آنچنان سخنان درشت و تهدید های بی پشتوانه:

- حق ندارند... غلط کرده اند... کجای دنیا دیده شده؟ باید کوبید توی دهنشان...

دوستان عزیزم از پایگاه قدرتی سخن می گویند که به چشم من بیچاره نمی آید. های، پیر کوردل! باید از خودم شرم کنم. آخر از چه می ترسم؟ یا رومی روم یا زنگی زنگ! او! می دانم، شعار زیبایی است. اما دیروز غلط بوده، امروز هم غلط است. چه گمان کرده ای پسر؟ هر لحظه که لحظه سرنوشت نیست...

آشکارا می بینم که همچشمی نا سنجیده ای در گرفته است: چه کسی دورتر خواهد رفت. از میان چهار دوست پان ایرانیست ما، آقای رسولی بیتابی و جوشش بیشتری نشان می دهد. پیش از او هم آقای نمازی، که من در نگاه چشمان برجسته و گردن کشیده اش تصمیم باز جدی تری می خوانم. از جوانها نیز تنی چند به هیجان آمده اند. یکی می گوید:

- شاید بخواهند دهنمان را بدوزند. ما که نباید بمانیم و نگاهشان کنیم.

- پس چی! زندانی سیاسی باید حرف بزنده، باید بحث بکنه. علت وجودیش همینه.

- وگرنه، برای خودمان بیرون بودیم، دیگر. راست راست می گشتیم و کسی با ما کاری نداشت.

- بریم آقا. همین الان بریم زیر هشت، تکلیفمان را یکسره کنیم. هی قدم به قدم نمی شه عقب نشست.

حرفهایشان رویهم درست است. اما به کار بستنش با این شتاب، بی هیچ تدارک و هیچگونه پیش بینی قدم هایی که باید برداشت، راستی سر به دیوانگی می زند. چه گمان کرده اند؟ کجا هستند؟ به هیچ عنوان من نمی توانم هم داستان باشم، می گویم و تکرار می کنم:

- کار را نباید سرسری گرفت. شوخی نیست، دوستان! هیچ می دانید چه کسانی را پشت سر خودتان دارید؟ روبروتان چه چیز هست؟

می گویم و در دلم باز پروای دیگر دارم. در وضعی که من هستم، نمی خواهم بهانه به دست کسی بدهم. من نویسنده ام. کار من بیشتر دیدن است و شنیدن، و تا آنجا که بتوانم نوشتن. البته، کمتر نوشته ای از مفهوم سیاسی خالی است، و مفهوم نوشته های من، راستای اندیشه من، بر کسی پوشیده نیست. همه در تائید آزادی است و تاکید بر حقوق مردم. اما اندیشه و مفهوم دیگر است، و عمل دیگر. من انگیزه ام هر چه بوده باشد- سالهاست که عمل سیاسی نداشته ام. اعتراضی هم که من را به زندان کشانده است در دفاع از حقوق صنفی نویسندگان بوده است، و کاملاً در چارچوب قوانین جاری- که

آقایان نوشته اند و بس دم بریده نوشته اند، و تازه عمل به آن را جرم می شمارند. پس، آنچه من در بیرون نیستم، اینجا نمی توانم و نباید باشم: دستاویز یا پرچمدار عملی، آنهم بدین ناپختگی و بی سرانجامی. ولی با اینهمه، برایم دشوار است که این نکته را پوست کنده بگویم. می ترسم رنگ خودخواهی بگیرد و حسابگری. هر کدام از این جوانان می تواند اعتراض کند:

- خون تو که از خون ما سرخ تر نیست.

و من چه جوابی خواهم داشت؟ جز اینکه بگویم:

- پسر جان، اشتباه نکن. من اینجا رهگذرم و دیگر هیچ!

ولی کیست که باور کند؟ نه خودم، نه این جوانان که امثال مرا در نقش آرزوی خود تصویر می کنند، و نه آقایان آن سوی دیوار که در کمین نشسته اند و پی بهانه می گردند. ناچار در همان موضع تحذیر و هشدار می مانم:

- نه دوستان. از این راه جز فشار بیشتر نتیجه ای به دست نمی آید...

ومی بینم که گفته هایم را یکی دو تن تائید می کنند. همین کافی است. دیگر آ بی است که روی آتش ریخته شده. کم کم جمع پراکنده می شود. اما دوستان رسولی هنوز برافروخته است و ناراضی. خوب، می گذرد....

کتابخانه
پشت
پشت